

خدا جون سلام به روی ماهت...

متولد ماه آوریل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

منوئل ماہ آوریل

پیمانہ قماشچی

کلیر ہولسن بک

سرشناسه: هولسن‌بک، کلیر
Hülsebeck, Claire
عنوان و نام پدیدآور: متولد ماه آوریل/کلیبر هولسن‌بک؛ [مترجم] پیمانه قماشچی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ص.
شابک: ۹-۴۵۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: *Eva en het toeval*
موضوع: داستان‌های کودکان (هلندی) -- قرن ۲۰ م.
Children's stories, Dutch -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: قماشچی، پیمانه، ۱۳۴۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷م۲/۳۵/PT۵۸۸۱
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۷/۳۹۹ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۵۶۰۸
۷۰۹۹۲۰۱



انتشارات پرتقال

متولد ماه آوریل

نویسنده: کلیبر هولسن‌بک

مترجم: پیمانه قماشچی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۴۵۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دخترم روژین

تنها اتفاق بی‌تکرار در مسیر زندگی من.

پ.ق.

فصل ۱

سیاه چاله



کتاب داستان امانتی



اسمش الویرا بود. در خیالش امروز شاهدخت، فردا شاید ولگرد می‌شد. توی تراس آرام قدم می‌زد و برای ابرها دست تکان می‌داد. در خیالاتش زیر پله‌ها سوار بر اسبش بود. اسب ناآرامی می‌کرد و شیهه می‌کشید که ناگهان صدایی گوش‌خراش غافلگیرش کرد. صدا از همان نزدیکی‌ها می‌آمد، انگار زنگ در ورودی بود که طنینش در تمام خانه می‌پیچید. احساس کرد مچش را در حال انجام یک کار بد گرفته‌اند. حساسی هول شده بود. با خودش فکر کرد بالاخره یک روز راز شاهدخت بودنم لو می‌رود.

فرش پوست گاوی، که روی زمین راهرو پهن بود، زیر پایش جمع شد. دامن ابریشمی چین‌چین شاهدخت روی سنگ‌های مرمر کف خانه کشیده می‌شد و خش‌خش می‌کرد. نفس‌های گرمش روی در چوبی سبز تیره دایره‌ای نمناک انداخته بود. از بالا صدایی آمد.

پدر گفت: «فکر کنم صدای زنگ در بود.»

مادر جواب داد: «ولش کن. من امروز اجرا دارم. آخه چه جوری می‌تونم

توی این دیوونه‌خونه استراحت کنم.» همان‌طور که غرغر می‌کرد صدایش دور شد. بلافاصله صدای بسته شدن در اتاق خوابش آمد. الویرا دستگیره‌ی در را فشار داد. در باز شد.

آقامعلم!

دختر همان‌طور بهت‌زده خیره شد به کاپشن خیس و چتری که قطرات آب از آن به پایین سُر می‌خورد، و به شانه‌های افتاده‌ی مردی که روبه‌رویش ایستاده بود. از قبل می‌دانست قرار بود آقامعلم به آن‌ها سر بزند، ولی این موضوع را کلاً فراموش کرده بود. تازه همان لحظه یادش افتاد و با دستپاچگی به معلمش خوش آمد گفت. مثل شاهدخت‌ها دست‌هایش را از دو طرف به سمت پایین گشود و سرش را کمی خم کرد. این اداها را توی مدرسه نمی‌توانست درآورد، چون آن‌جا دیگر اولین^۱ بود. اسم شناسنامه‌ی اش اولی^۲ بود که این اسم را همه بعد از یک هفته فراموش کرده بودند. الویرا را هم که کسی توی مدرسه نمی‌شناخت. بعضی چیزها بهتر است برای همیشه یک راز باقی بمانند.

وقتی اسمت اولین است و کلاس پر از آن^۳ و لوتو^۴ و لارا^۵ است و تازه همه قdblندتر و پررو و زبان‌درازند، طبیعی است که تو دیگر اصلاً دیده نشوی. مشکل همین بود. او از خنده‌های ریز و درگوش هم پچ‌پچ کردن آن‌ها متنفر بود، اما بیشتر وقت‌ها مجبور بود خودش را به آن راه بزند و این رفتارها را نادیده بگیرد.

آقامعلم در را بیشتر هل داد. با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: «دیگه کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. فکر کردم کسی خونه نیست.»

1- Evelien

2- Evalina

3- Anna

4- Lotta

5- Lara

و مثل تمام کسانی که برای اولین بار وارد خانه‌های روی کانال آب می‌شوند با تعجب چرخ می‌زد و اطرافش را نگاه کرد. اگر مادرش توی آن لحظه آن‌جا بود، بلافاصله سخنرانی می‌کرد. «صدافسوس که بیشتر خانه‌های روی کانال به دفتر کار تبدیل شده‌اند. هیچ‌کس درک نمی‌کند این خانه‌ها روح دارند. آدم باید توی این خانه‌ها به دنیا بیاید و بزرگ شود تا این مسائل را بفهمد.» مامان همیشه دوست دارد سخنرانی کند؛ جوری هم صحبت می‌کند که انگار صد نفر دارند به حرف‌هایش گوش می‌دهند. آقامعلم گفت: «اولین چه محشر شدی! بهتره کاپشنم رو به جالباسی توی پله‌ها آویزون کنم، آخه هنوز خیسه.»

معلمش را به سمت اتاق موسیقی راهنمایی کرد؛ جایی که پدرش همیشه آن‌جا کار می‌کرد. چون اگر به اتاق مامان، کنار باغ لابه‌لای آن‌همه آینه، می‌رفتند، حتماً مامان خانم از دستش عصبانی می‌شد. عصبانیت مادر؛ چیزی که پدرش همیشه تأکید داشت هرگز نباید اتفاق بیفتد و به هر ترتیبی باید جلوی آن را گرفت. اوایلنا هم دقیقاً منظور پدرش را می‌فهمید. مامان هرگز نباید عصبانی شود. او و پدرش باید حسابی حواسشان را جمع کنند.

توی اتاق موسیقی به‌جز یک پیانوی بزرگ و کتابخانه فقط یک صندلی بزرگ چرمی بود. «اولین، مامان و بابات رو صدا می‌کنی؟»

باید لباس‌هایش را عوض می‌کرد. چه فایده دارد او شاهدخت الویرا باشد، وقتی هیچ‌کس احترام لازم را به‌جا نمی‌آورد. اصلاً شاید همین که او با لباس‌های زیبایش راه بیفتد و توی خانه این‌طرف و آن‌طرف برود به نظر آقامعلم مسخره بیاید، چه برسد به این لباس که او را شبیه شاهدخت کرده بود. به خودش که فکر کرد یک‌دفعه از اندامش خجالت کشید. تمام دوستانش گرد و قلنبه بودند، اما او هیچ برجستگی‌ای روی بدنش نداشت؛ مثل خط‌کش. حتی ستون مهره‌های کمرش هم بیرون زده بود.

«مامان و بابات خونهن دیگه؟ نامه‌م رو به دستشون رسوندی؟»

سرش را چند بار تکان داد؛ درست مثل توی مدرسه که انگار همیشه
زبانش توی دهانش یخ زده بود. باید مواظب باشد که توی خانه هم دقیقاً
شبيه اولين توی مدرسه باشد.

«اون‌ها... طبقه‌ی بالا... هستن... مامانم امشب... اجرا داره... و... بابام...
هم... باید همراهش بره. بابا قراره به‌جای نوازنده‌ی پیانوی گروهشون پیانو
بزنه. یه اجرای خیلی خاصه... برای دوست‌هاشون... اممم... توی ساختمون
مخصوص کنسرت‌ها.»

آقامعلم، که صورتش کمی سرخ شده بود، سر جایش روی صندلی جابه‌جا
شد و گفت: «من این‌جا منتظر می‌مونم. تو می‌ری صداشون کنی؟»
دامنش را جمع کرد و با خودش گفت که دامن‌های بلند هم رسمی‌ترند و
هم باشکوه‌تر. آدم باوقارتر راه می‌رود و ناخودآگاه شانه‌هایش را عقب می‌دهد
و کمرش هم صاف صاف است. لبخند ریزی زد. وقتی مردم شاهدخت را نگاه
می‌کنند حتماً باید لبخند روی لب‌هایش باشد. شاید هنوز هم بتواند الویرا
باقی بماند.

«همین‌جا منتظر باشین.»

سعی کرد تا جایی که می‌تواند مثل شاهدخت‌ها این جمله را بگوید. ادامه
داد. «فکر نمی‌کنم پدر و مادرم وقت داشته باشن.»
این جمله‌ها را دیگر بریده‌بریده نگفت. وقتی الویرا می‌شد می‌توانست
همه‌ی کارها را بهتر انجام دهد.

آن بالا گوشش را به در چسباند. مادر داشت حرف می‌زد، اما پدرش ساکت
بود. وقتی خانه بودند، پدر اغلب ساکت بود و فقط گوش می‌داد. اوایلینا
دستگیره‌ی در را به طرف پایین کشید، آن را هل داد و باز کرد.

مادر روی تخت دراز کشیده و چشم‌بندی روی چشمش و دستمالی روی
سرش گذاشته بود. پدر روی سه‌پایه‌ی جلوی میز آرایش نشسته بود، پشت

به همهی بطری‌ها و خرت‌وپرت‌های آرایشی.
«سروکلهی یه مزاحم پیدا شده. اومده شما رو ببینه.»
پدرش به همهی آدم‌ها می‌گفت مزاحم. الویرا هم ناخودآگاه آن‌ها را به
همین اسم معرفی می‌کرد.
«معلم مدرسه‌م اومده. هنوز نفهمیده که نامه نوشتن برای شما بی‌فایده‌ست.
بهتره یکی‌تون با من بیاد.»
پدرش خندید و گفت: «می‌بینی، هر چی که می‌گذره این دخترت
حاضر جواب‌تر می‌شه.»
مادرش بالش را روی صورتش گذاشت و از آن زیر صدایش آمد که
می‌گفت:

«زیاد لفتش نده... یادت نره ساعت شش‌ونیم... اجرا داریم.»
بابا سعی کرد شوخی کند. «ببینم، اگه این معلمت رو یه ساعت معطل
کنیم خسته نمی‌شه، خودبه‌خود بذاره بره؟»
اولینا نمی‌توانست به این شوخی بخندد. از آن دفعه که پدرش توی اتاق
کنار باغچه آن رفتار را کرده بود دیگر شوخی‌هایش برای او خنده‌دار نبود.
تازه یازده‌ساله شده بود؛ درست چند هفته بعد از اسباب‌کشی آن‌ها به
خانه‌ی روی کانال. توی اتاق کنار باغ روی یک صندلی ایستاده بود و پیراهن
ابریشمی پنج‌رنگی تنش بود؛ پنج طیف مختلف رنگ آبی و مامان مشغول
اندازه زدن قد این لباس پنج‌طبقه‌ی جدید بود. هر طبقه از لباس از قبلی کمی
کوتاه‌تر بود. بابا هم داشت نگاه می‌کرد. مرتب از این لباس جدید تعریف
می‌کرد که چقدر زیبا شده.

ناگهان اولینا تصویر خودش را روی درآینه‌ای باغ دید. قیافه‌اش واقعاً
مسخره شده بود؛ درست مثل عروسکی که لباس تنش کرده باشند. هیچ‌کدام
از بچه‌های مدرسه از این جور لباس‌ها نمی‌پوشیدند. انگار این پیراهن را تنش

کرده بودند تا مسخره‌اش کنند و دستش بیندازند. این فکری بود که یک‌دفعه به ذهنش رسیده بود.

لباس را از تنش درآورد و با یک حرکت از صندلی پایین پرید. مامان با تعجب نگاهش می‌کرد. سوزن‌ها بین لب‌هایش می‌لرزیدند.

بابا دست‌هایش را از هم باز کرد. «عزیزم، چی شده؟»

دست‌های پدرش را کنار زد تا از آن‌جا برود و دید که بابا اصلاً به او اهمیت نمی‌دهد. نگران مامان است و به او لبخند می‌زند. حواسش به او نیست. بابا همیشه سعی می‌کرد اول مامان را آرام کند و به او دلداری بدهد. مامان همیشه مهم‌تر بود.

اوایلنا دوید به طرف طبقه‌ی بالا، پدرش هم به دنبالش.

دختر رفت زیر پتو و دیگر بیرون نیامد و آن‌قدر آن‌جا ماند تا بابا خسته شد و رفت.

«با این کارها به هیچ‌جا نمی‌رسی، دختره‌ی یه‌دنده. ما پایین منتظریم.»

اوایلنا بدون خوردن شام همان‌جا خوابش برد.

صبح فردا پیراهن به پشتی صندلی راحتی اتاقش آویزان بود، اما او آن را نپوشید. نه آن روز و نه هیچ‌وقت دیگر. پدر و مادرش هم دیگر درباره‌اش حرفی نزدند. آن‌ها هرگز درباره‌ی اتفاق‌های ناراحت‌کننده با هم صحبت نمی‌کردند، چون حرف‌های ناراحت‌کننده برای نواختن موسیقی مضر است. اوایلنا جلوتر رفت.

«آقامعلم همین‌جوری نیومده این‌جا. حتماً می‌خواد درباره‌ی موضوع مهمی باهاتون صحبت کنه. شاید درباره‌ی این‌که من باید مدرسه‌م رو عوض کنم. می‌دونین که، من کلاس ششمی هستم.»

پدرش غرزد. انگار حوصله‌ی این جریان‌ها را نداشت، با این حال از جایش بلند شد.

«خب دخترم، آخه چرا بی‌سروصدا سرت رو نمی‌ندازی پایین بری سر

کلاس هفتم بشینی.»

جواب پدرش را نداد. اگر همه‌ی پدرها از این شوخی‌های بی‌مزه می‌کنند، پدر او حتماً بی‌نمک‌ترینشان است.

آقامعلم روی لبه‌ی پنجره نشسته بود. خیلی کار درستی کرده بود، چون بابا هر وقت با یک مزاحم حرف می‌زد نمی‌نشست. اوایلینا رفت روی صندلی نشست و منتظر ماند.

آقامعلم کلی درباره‌ی آزمون‌ها، امکانات و شانس موفقیت توضیح داد، اما پدرش خیلی تهاجمی با او برخورد کرد و گفت: «دختر من که مشخصه می‌خواد بره مدرسه‌ی موسیقی. با توجه به زمینه‌ای که داره این تنها انتخاب مناسبه. اون‌جا در کنار درس‌های عادی، در هفته ساعت‌ها درس موسیقی دارن و ساز هم می‌نوازن.»

مدرسه‌ی موسیقی مناسب هر بچه‌ای است که پدر و مادرش دستی در موسیقی دارند، اما برای او نه. خود پدر و مادرش هم نمی‌دانستند او در چه زمینه‌ای استعداد دارد، پس چطور به این نتیجه رسیده بودند؟ از همان روز که او یاد گرفته بود راه برود پدر و مادرش به دنبال کشف استعداد بزرگ او بودند. نواختن ویولن، پیانو، مجسمه‌سازی، آواز، بازیگری تئاتر، نقاشی و... همه‌چیز را امتحان کرده بودند. آخرین تلاششان گیتار کلاسیک بود، اما متأسفانه سبک کلاسیک چنگی به دل اوایلینا نمی‌زد. او سبک مدرن را دوست داشت، ولی آن را هم پدر و مادرش قبول نداشتند و معتقد بودند پر از نُت‌های غلط و غیرحرفه‌ای است.

کاملاً مشخص بود که آقامعلم نمی‌داند چه باید بگوید و در ذهنش به دنبال کلمات می‌گردد.

یک‌دفعه به او نگاه کرد و گفت: «اولین، می‌شه بری اتاقت؟ من و پدرت می‌خوایم یه کم با هم صحبت کنیم.»

گردن پدرش سرخ شده بود.

اوایلینا با خودش فکر کرد توی خانه‌ی خودم هم نمی‌توانم کاری را که

می‌خواهم انجام دهم. این اصلاً منصفانه نیست.

می‌خواست حواس خودش را پرت کند. دوباره الیورا شد. شق‌ورق، مثل شاهدخت‌ها، از روی صندلی بلند شد. به طرف پنجره برگشت و مثل یک شاهدخت درست‌وحسابی تعظیم کوچکی کرد. از پشت سرش صدای نفس‌های سنگین پدرش را می‌شنید. اهالی موسیقی خیلی زود عصبانی می‌شوند. باید مواظبشان بود.

آقامعلم کیفش را برداشت. «صبر کن. یه چیزی با خودم آوردم. راستش این رو برای تولد خواهرزاده‌م گرفتم. اون هم همین‌روزها دوازده سالش می‌شه.»

یک کتاب بزرگ را از توی کیفش بیرون کشید. روی جلد کتاب تصویر سه پادشاه دیده می‌شد که تاج روی سرشان بود.

«کتاب داستانه! می‌تونی اون رو از من امانت بگیری و بخونی، ولی چهارشنبه برام بیاریش. اولین، فکر می‌کنی بتونی توی این چند روز تمومش کنی؟ مطمئنم بلدی تندتند بخونی.»

پدرش با نارضایتی گفت: «اولین کیه؟ این اسم دیگه از کجا اومد؟»
«ول کن بابا.» آستر سفید دامنش دور پاهایش پیچ خورد و تلوتلوخوران به طرف پنجره رفت. از اسم کتاب خیلی خوشش آمده بود: **پادشاه و دانه‌ی قهوه**. به‌به! چه کتاب تپلی هم بود. درست به‌موقع به دستش رسیده بود، چون این روزها هیچ کتابی برای خواندن نداشت! بعدازظهرهای بدون کتاب خیلی دلگیر و سوت‌وکور است. بدون کتاب مجبور می‌شود تمام مدت به‌طور **اجتناب‌ناپذیری** به چیزهای مزخرف فکر کند. همان‌طور که به طرف در می‌رفت آن کلمه سر زبانش بود و با خودش تکرار کرد: **اجتناب‌ناپذیر**.

یعنی نمی‌شود کاری‌اش کرد. نمی‌توانی جلوییش را بگیری. **اجتناب‌ناپذیر** کلمه‌ی محبوبش بود؛ باشکوه و در عین حال خنده‌دار!

همیشه پای یک گوریل در میان است



مادرش توی استودیوی آن سمت باغ مشغول تمرین بود. باید سازش را آماده می‌کرد. قبل از کنسرت باید تمرین کنی و سازت را مانند یک ماشین مسابقه از قبل گرم کنی. خواننده قرار بود درباره‌ی عشق بخواند؛ به همه‌ی زبان‌های دنیا. همه‌ی روزنامه‌ها از این گروه ارکستر و مهارت کم‌نظیرشان در نواختن ساز و هماهنگی نوشته بودند.

اسم ترانه‌شان با من بمان و به انگلیسی *stay with me* بود.

حتی اولین هم منظور ترانه را می‌فهمید. دیگر بچه نبود.

جلوی در اتاق مامان ایستاد. مامان نمی‌خواست اسم او اولینا باشد. می‌خواست اسمش را لینا بگذارد. بابا این موضوع را بارها برایش تعریف کرده بود.

«وقتی مامانت تو رو به دنیا آورد خیلی به خودش افتخار می‌کرد. من رو صدا کرد و گفت: خوب به من نگاه کن ببین چه کار فوق‌العاده‌ای کردم. من هم واقعاً قبول داشتم که تلاشش خیلی ارزشمند بوده. برای همین هم وقتی گفت

دلش می‌خواد اسم خودش، یعنی لینا، رو روی تو بذاره، به نظر من هم فکر خیلی خوبی اومد. ما از قبل یه اسم دیگه هم برات انتخاب کرده بودیم: اِوا. دوتا لینا داشتن توی یه خونه کمی مشکله. این جور ی شد که اسمت شد اِوالینا.»

او فکر کرد پس من اینم: **تلاش ارزشمند مامان**. بلافاصله سعی کرد دوباره برود در نقش الویرا. درست مثل یک شاهدخت واقعی پیچ‌وتابی به خودش داد و از پشت در گفت: «شب به‌خیر مامان!»

«شب به‌خیر فرشته کوچولوی من. برام آرزوی موفقیت کن.»

روی پنجه‌های پایش به طرف پله‌های اتاق زیرشیروانی به راه افتاد. مزاحم مامان نشو. اصلاً مزاحم نشو. پیش به سوی گوریل. با خودش فکر کرد خوبی میمون‌های اسباب‌بازی این است که همیشه منتظرت می‌مانند. وقتی به طبقه‌ی بالا رسید، کتاب سه پادشاه را، که با خودش آورده بود، روی میزش گذاشت. ضربه‌های ریزی به پنجره‌ی بزرگ اتاق زیر شیروانی می‌خورد. در زیر نور چراغ‌های خیابان، به‌وضوح دیده می‌شد که چه باران سیل‌آسایی می‌بارد. حتی انگار تگرگ هم می‌بارید. بابا این جور موقع‌ها می‌گفت: «طوفان‌های ماه مارس.» چنان باد شدیدی می‌آمد که انگار شاخه‌های درختان اطراف کانال برایش دست تکان می‌دادند. آن دوردورها یک چراغ راهنمایی سبز چشمک‌زن دیده می‌شد. گوریل را از روی لباسش گرفت و انداخت روی تخت و دستش را دورش حلقه کرد.

گوریل دست‌های خیلی خیلی درازی داشت و از این چسب‌های نواری پارچه‌ای کف دست‌هایش دوخته شده بود. این‌طوری می‌توانست او را از هر جایی که دلش می‌خواست آویزان کند. روی شکمش یک زیپ داشت که اگر بازش می‌کردی، می‌شد توی آن یک سیب و یک پاکت نوشیدنی جا داد. پدر و مادرش بهش پیشنهاد داده بودند اسمش را آوریل بگذارد، چون او را هفدهم آوریل به مناسبت چهارمین سال تولدش کادو گرفته بود تا با خودش به مهدکودک

ببرد؛ اما چون میمون بود، اوالینا به جای آوریل اسمش را گوریل گذاشته بود. گوریل آهی کشید. «تو توی چهار سالگی ت هم همچین حرف گوش کن نبودی.»

چند وقت پیش از پدرش پرسیده بود چرا به او توضیح نداده بودند که آوریل با گوریل خیلی فرق دارد، اما پدر باز هم مثل همیشه سؤالش را جدی نگرفته بود.

«آخه چرا باید یه همچین چیز پیش پافتاده‌ای رو توضیح می‌دادم؟»

نه، پدر و مادرش اهل این کارها نیستند. خیلی راحت او را به امان خدا ول می‌کنند و می‌روند.

گوریل پرسید: «بریم ببینیم اون دختره که هر شب با ویلچرش از این جا می‌گذره، اومه؟ جمعه شب‌ها معمولاً می‌ره فیلم کرایه می‌کنه.»

از آن زمان که اوالینا و گوریل، دختر روی ویلچررا کشف کرده بودند هر روز از پشت پنجره تماشایش می‌کردند. او موهای فرفری قرمز داشت؛ موهایی براق و زیبا. پدر اوالینا آن دختر را دقیقاً می‌شناخت.

«اسمش لئونیه! تازه شونزده سالش شده. مادرش عضو گروه کُر منه. لئونیه تصادف کرده، رفته زیر ماشین. طفلکی. تازه چند ماهی می‌شه که از بخش توانبخشی بیمارستان مرخص شده. حواست باشه نباید بهش زل بزنی و نگاه کنی. دلسوزی و ترحم قطعاً حالش رو بدتر می‌کنه.»

هر روز که می‌گذشت دختر روی ویلچر به نظر اوالینا زیبا و زیباتر می‌آمد. یک روز که توی نانوایی او را از نزدیک دید متوجه شد صورتش کک‌ومک هم دارد. از همان کک‌ومک‌هایی که مامان روی دماغش دارد، لئونیه روی پیشانی و بازوهایش هم داشت.

او برای گوریل توضیح داد. «می‌دونی، اگه موهای کسی مثل من طلایی

باشه و چشم‌هاش آبی، حتماً آرزوش اینه که کاش موهاش قرمز بود و پوستش کک‌ومک داشت. یعنی آدم همیشه عاشق چیزهاییه که نداره. این اصلاً منصفانه نیست.»

گوریل هم به او حق می‌داد. «راست می‌گی. من هم دلم می‌خواد هی نگاهش کنم.»

آن شب گوریل و اوایلینا یک ربع پشت پنجره منتظرش ماندند، ولی سروکله‌ی دختر موقرمز پیدا نشد.

گوریل گفت: «انگار امشب قرار نیست خوش بگذره. حیف شد.»

به نظر اوایلینا هم خیلی حیف شد. «همه‌ش تقصیر اولینه.»

گوریل را کنار گذاشت. هر دفعه که ترس‌های اولین سراغش می‌آمد با نگاه کردن به لئونو دوباره شجاعت پیدا می‌کرد. آن وقت بود که جرئت انجام دادن هر کاری را داشت؛ حتی به اندازه‌ی فردا صبح، چون لئونو برایش مثل قرص ویتامین بود. اگر روزی اولین لئونو را می‌دید، آن روز می‌توانست سر کلاس با صدای بلند به سؤال‌های آقامعلم جواب بدهد یا به شوخی‌های او بخندد. حتی توی مسابقه‌های پرش شرکت کند. چند روز پیش بعد از دیدن لئونو در پارک خیلی راحت با دخترها، که پشت پارکینگ دوچرخه ایستاده بودند، قاطی شد و کلی با آن‌ها گپ زد و خندید.

گوریل گفت: «راستی، می‌گم این لئونو که اصلاً تو رو نمی‌شناسه، اما خب عیبی نداره.»

«منظورت چیه؟»

«اگه فکر کنی یکی هست، خوبه دیگه. اگه یه جوروی باور کنی که لئونو به دیدنت می‌آد، خوبه دیگه.»

اولینا میمون را برداشت و تکان تکان داد، جوری که دست‌های گوریل مثل شلاق به چشم‌هایش می‌خورد.
«تو فقط یه اسباب‌بازی هستی. یه میمونی. حیوون خنگ زبون نفهم. دهنه رو ببند.»

گوریل گفت: «یه فکر دیگه‌ای به سرم زد. می‌خوام یه چیز دیگه درباره‌ی لئونو بگم. داره بارون شدیدی می‌آد. حتماً مادر لئونو حوصله نداره توی این هوا ویلچر لئونو رو هل بده و اون رو ببره فیلم کرایه کنه. پس بهتره ما هم بریم سراغ کتاب جدیدمون.»

اولینا با خودش فکر کرد. کتاب بخونیم! چه عالی!
«گوریل، پیشنهادات خیلی به موقع بود.»
«چرا به موقع؟ مگه چی شده؟»

اما او نمی‌خواست برایش توضیح بدهد. مدتی با لباس گُرکی روی تختش دراز کشید. دست‌هایش دو طرفش افتاده بود. من این‌جا چی کار می‌کنم؟ ماه از میان ابرها بیرون آمد و نور درخشانش از پنجره‌های بزرگ جلویی به داخل اتاق افتاد و سایه‌های پررنگی پشت ستون‌های زردرنگ به وجود آورد. از دور دورها نور زردرنگ چراغی به آرامی سوسو می‌زد. نزدیک می‌آمد و هر چه فکرهای مزخرف و ناراحت‌کننده بود، ناگهان در سرش رژه می‌رفت؛ من هیچ‌کس رو ندارم. جز لئونو. توی مدرسه انگار شدنی نیست. نمی‌تونم با کسی دوست بشم.

«اصلاً چرا ما باید توی خونه‌ی روی کانال آب زندگی کنیم؟»
رو کرد به گوریل و گفت: «من حتی از شون خواستم از این‌جا اسباب‌کشی کنیم و بریم، اما بابا همیشه از این جواب‌ها بهم داده که مو لای درزش نمی‌ره و دهنم رو به کل می‌بنده.»
گوریل سرش را تکان داد. «می‌تونم حدس بزنم چی گفته. چون مامان